

پاره داستانهای

## مارمولک

نوشته‌ی فرهنگ کسرانی

نشر الکترونیک سایت اثر / شماره هشت

آبان ۱۳۸۷ / نوامبر ۲۰۰۸

<http://asar.name>

طرح: F.K

چاپ نخست : تابستان ۱۹۹۸

چاپ و بهره‌برداری برای همگان آزاد نیست که نیست

# ایک

من اگر آن آدمی نباشم که میگویم  
پس  
یک مارمولکم.

و مارمولک از روی دهانم میگذرد  
از دماغ و چشم و ابرویم بالا میروند  
از پس گردنم فرومی‌آید  
روی ستون فقراتم به پائین میسُرَد  
از چاکِ بینِ تپه‌هایم که گذر میکند  
دمش را جامی‌گذارد  
از پشت رانم با شتاب به پائین سرازیر میشود  
پاشنه‌ی پایم را دور میزند  
روی پایم می‌آید  
از لای انگشتهایم قارچها را میخورد  
به روی انگشت شست پای دیگرم میپرد  
از ساقِ پا و زانو و رانم به بالا میخزد  
روی ملوسکم مینشیند  
میلیسدش  
میجودش  
بالا تر میروند در نافم میشانند  
بالا تر  
روی پستانهایم چرخی میزند  
قله‌های برافراشته‌اش را میمکد  
از گلویم بالا میروند  
روی چانه‌ام دمی می‌ایستند  
دوری روی لبهایم میزند  
از دماغ و چشم و ابرویم خود را بالا میکشد  
در موهایم میخزد

**بله، من این مارمولکم.**

## 2دو

من مارمولکی هستم که روی خط خودم راه میروم.  
هر "ه" که از نُکِ مدادم میچکد  
من درسته قورتش میدهم.  
دمم را به هر "ش" ای که از خودکارم بیرون میآید، میپیچم  
و آن را پرت میکنم روی سر "م" هایم.  
با دستم نقطه‌ها را میگیرم  
و میزنم به شکم "خ" ها، "غ" هایم.  
روی "د" ها، روی "چ" ها، روی "ف" ها، "ز" ، "پ" هایم بالا و پائین میبرم.  
از بالای "ک" ی، "چاک" ات  
روی "ت" ی "داستان" ام تف میکنم.  
من "گ" ی "میگردد" ام را دوست دارم بجوم.  
من همیشه "آ" ی "آدم" ام را از پائین به بالا میلیسم.  
از بالای "ل" ی "لال" ام به داخل شکمِ سُرمیخورم و با شتاب  
که از سر دیگرش به بیرون پرتاب میشوم  
با پا میبرم در کمر "آ" ی "سرافراز" ام  
و می‌افتم روی "س" ی "سیاست" ام  
و از لبه‌ی "ت" اش شیرجه میروم به داخل "ن" ی "جان" ام.

من مارمولکی هستم که نه روی خط خودم  
روی خط توهم میشاشم  
راه میروم، سُرمیخورم، تف میکنم، میشاشم  
راه میروم، سُرمیخورم، تف میکنم، میشاشم  
راه میروم، سُرمیخورم، تف میکنم، میشاشم  
راه میروم، سُرمیخورم، تف میکنم، میشاشم  
راه میروم، سُرمیخورم، تف میکنم، میشاشم.

### 3سه

مارمولکِ زیر پوستِ من سواد دارد.  
واژه‌ها را خوب میشناسد  
میداند "تنهائی" را چه جور باید خورد  
"بیزاری" چه مزه‌ای دارد  
"فرار" تلخ است یا شور  
"امید" چرا تُرش نیست  
"تنفیر" با درد خشمزمت‌ترست  
"زندگی" تکان که بخورد کف میکند  
کجای "زن" را نباید لیسید  
"مرد" را چه جور باید بو کنی  
"بچه" را هُرت اگر بکشی، تلخ میشود  
"من" را باید با مزه‌ی "تن" نوشید  
"آدم" را اگر با "فکر" نخوری، اسحال میگیری  
"آری" را باید با "چرا" لقمه گرفت  
و میداند "زبان" را فقط باید قرقره کرد.

مارمولکِ زیر پوستِ من خیلی سواد دارد  
اشتهایش خوب است  
و دهانش بوی معده‌ی مرا میدهد.

## 4 چهار

پرونده که روی زمین افتاد  
چندین مارمولک هیجانزده از لای ورقه‌هایش بیرون جهیدند و پخش شدند در اتاق.  
مارمولکی که دمش زیر مُهر روی میز  
و سر و ته از لبه‌ی آن آویزان بود، خنده‌اش گرفت.  
- اینها را فقط مارمولک چشمم میدید -  
من جلوی میز ایستاده بودم و نگاهم میخ شده بود به دستی که چیزی مینوشت.  
دست که از نوشتن باز ایستاد  
سربالا آمد  
دهان باز شد و پرسشی در هوا چرخ خورد  
که بوی بیتفاوتی لجوجانه‌ی  
Jägermeister  
را میداد.

مارمولک چشمم که در این میان از گوشم بیرون آمده و از روی شانه و دستم خودش را به روی میز رسانده بود،  
گاه نشستن پرسش در گوشم، رسید کنار مُهر و بیدرنگ به جویدن دُم مارمولک آویزان آغازید.  
انگار که از پیش خودش را آمده کرده باشد  
با زبردستی و چالاک‌ی چشمگیری کار میکرد.  
چنان پا روی پایش گذاشته بود و دندان به دمش میسائید  
پنداری نقشه‌ای را بکار میبندد که پیشترها پرداخت شده بوده.  
کار باید کار آن خنده باشد  
وگرنه مارمولک از کجا میدانسته که باید بیاید همجنس آویزانش را رها کند؟  
پس مارمولکها هم ...

رها که شد  
چهار دست و پا روی زمین افتاد و خندان به سمتی دوید.  
مارمولک چشمم خون دور لبهایش را با آسایش و لذت لیسید  
پس، از همان راه که آمده بود بازگشت.

من هنوز جلوی میز ایستاده بودم  
و نگاهم به کاغذ و دست و قلم و مُهرها میخ شده بود،  
پرسشها مانند مگسهای شاخداری دور سرم وزوز میکردند  
و استخوانهایم سخت میلرزیدند.

## 5 پنج

در اتوبوس ایستاده‌ام  
(شاید دم غروب باشد یا پگاه، فرقی هم میکند؟)  
و نگاهم از پنجره‌اش می‌رود تا به آن سالهائی که من دستهایم به میز نمی‌رسید.

روی میز شیشه‌ای  
یک زیر بشقابی قلاب‌بافی شده  
یک نصف نارنگی  
مشتی سکه  
و یک چاقوی دسته چوبی قرار دارد  
و من هنوز نمیدانم پایه‌ی عقبی میز میلنگد.

ناگهان کف پای چپم به خارش می‌افتد  
و تا بخواهم نگاهم را از دوردستها برگیرم  
مارمولکی از جالی خالی انگشت کوچک پای چپم بیرون می‌آید  
با شتاب پنجه‌ام را میپیماید  
و میخزد زیر ناخن انگشت شست پایم.

خارش پایم شدت می‌یابد  
جوری که مجبور میشوم کفشم را درآورم.  
پشت زانو و کشاله‌ی ران و نافم هم به خارش می‌افتند.  
بدجوری هم به خارش می‌افتند.  
گاه خاراندن تنم  
- آن سان که نگاهها را به کنجکاوای برنینگیزم -  
به خودم می‌گویم: "کاش میتوانستم به دلم مشت بزنم بلکه خارش آرام بگیرد."  
که نمی‌گیرد، چه در اتوبوس باشم چه در جائی دیگر  
و من این را خوب میدانم.

## 6شش

گاه میشود،  
و من خودم خوب میدانم،  
که چشمهایم روی صفحه‌ی سفید کاغذی خیره میماند،  
انگشتهایم خشک میشوند  
زانوهایم یخ میزنند  
و اگر مارمولکی سر از زیر پوست دستم بیرون آورد  
و شگفت‌زده به هرسو بگرداند،  
نمیتوانم حتماً مردمک چشمم را تکانی بدهم.

مارمولک بیرون میخزد  
از روی خودکارم به پائین سر میخورد  
و با صورت روی کاغذ می‌افتد.  
بلند که میشود  
آب دهانش روی صفحه‌ی سفید کاغذ برق میزند.  
پس به روی انگشت دست دیگرم می‌رود  
باز به هرسو سر بر میگردد  
و آهسته دوباره به زیر پوست میخزد.

آنگاه که من با لرزشی ناگهانی،  
انگار که قطره آبی سرد  
تمام درازای ستون فقراتم را از بالا به پائین باشتاب پیموده باشد، بیدار میشوم  
میبینم که روی صفحه‌ی سفید کاغذ نوشته شده است:

**" پس هست تا هستم "**

## هفت 7

مارمولکی لای موهای ملوسکم هست  
که زبانش درازترین زبانهاست.  
زبان را خوب میفهمد.  
میداند جمله‌ها و عبارتها چه وزنی دارند  
" β "، "% "، "\$ "، "@ "، "؟ "، "& " و " ف " را میشناسد

مارمولک به بوی ملوسکم آغشته است.  
خوب تشخیص میدهد  
کی غمگینست، کی میخندد، کی عصبانی میشود  
و کی از شوق و شادمانی اشک میریزد.  
عادت‌های ملوسکم را میشناسد.  
بگرمی و سردی خورش خو گرفته است.

گاه مارمولک روی ملوسکم میخسبد تا آرامش کند  
یا بازیش که میگیرد، نرم بدورش می‌پیچد  
و یا با تن‌نازی و لطافت به درونش میخزد، غلغله‌کش میدهد، میرقصاندش، میبوسدش، میلبوسدش،  
مینوشدش.

گاه هم میشود  
زمانیکه انگشتی بیحس یا زبانی بیحال و رنجور  
و یا چیز لَش و بیچاره‌ای خسته به روی ملوسکم میخندد،  
مارمولک چنان دُمش را سخت به دورش می‌پیچد  
و یا پنجه به رویش میکشد،  
که درد، روده‌هایم را بهم گره میزنند.  
از بیتفاوتی مالش پوست بر پوست عصبی که میشود  
از هین و هین کردن آن سینه‌ی خلطدار دلپیچه که میگیرد  
از بوی عرق آن تن. وامانده سرش گیج که میرود،  
میخزد لای موهای ملوسکم  
و آنقدر با حرص مو از ریشه بیرون میکشد تا عضله‌های مٹانه‌ام طاقتشان سرآید.

گاه هم که ملوسکم از شوق و لذت در گیرودارِ هم‌آغوشی‌ئی داغ شکوفا میشود،  
مارمولک که میبوسدش، ملوسکم بوی بهار میگیرد.

مارمولک دوست ندارد واژه‌ای به ملوسکم بچسبد  
و یا از آن آویزان شود.  
واژه‌ای که بخواهد به درون ملوسکم بسُرد یا بدورش بیچد یا زخمه‌اش بزند یا مسخره‌اش بکند  
و یا بخواهد نیشش بزند، جرواچرش میکند.  
مارمولک اگر بخواهد خودش جان. واژه است در دهان ملوسکم.

پس چه مارمولکیست  
که اگر زبانش را دریابم  
زیبا می‌شوم.



## 8هشت

مارمولک هرچندکه به خستگی تن تنه‌ایم عادت کرده  
ولی هنوز به گوشتِ تنم پنجه میکشد تا یخ نبندد.  
روی رگهایم سرمیخورد تا خوابشان نبرد،  
با دندانهایم به گفتگو مینشیند تا در سکوت نپوسند،  
با ملوسکم بازی میکند تا در خاموشی‌یش نیلاسد،  
میان شیارهای مغزم پی لحظه‌ها میدود  
تا قلبم از فراموشی‌یشان نایستند.

گاه هم میشود  
مارمولک از گرمای نگاهی چنان به شوق می‌آید که بیتاب میشود.  
رنگ میبازد، پوست می‌اندازد، بال در می‌آورد و پروانه میشود.  
چنان در آن حسِ زیبا پر می‌گشاید  
که بال و پروازش خودِ عشق میشود.  
پس بالزنان، ایستاده در هوا، در گوشم می‌گویید:

**" نگاه کن دیوانه، نگاه کن "**

**عشق بسرُاخت آمده "**

من خوابزده از ذوق گریه ام که میگیرد  
او پوزخند میزند و سرتکان میدهد.

## ونه

گاه میشود که در یک عصر طوفانی  
مارمولک از زیر ناخنم بیرون میخزد  
و میشیند روی نُک انگشتِ اشاره‌ی دستِ چپم  
و نگاهش را مستقیم می‌اندازد در دهانم و منتظر است  
تا هر " آهی " هر " آخی " یا هر " وائی " از دهانم بیرون می‌آید، بلعد.  
به چشمانم خیره میشود  
با دقت قطره‌های ترس را مینگرد که از گونه‌هایم پائین میسُرند  
و مشتاقانه منتظر است تا آنها را هُرت بکشد.  
پس بیاد می‌آورد مارمولک  
دستی سنگین و لبهای باد کرده‌ی مرا و حبه‌قندی را بین دندانهایم.  
پیش از آنکه مارمولک زیر پوستم بخزد، میگوید:

**" رعد همیشه مسئله‌ی ابرها نیست "**

در چنین عصرهای طوفانی‌ئی  
من بیتابم.

## 10ده

چه کسی روی تپه‌های من دست میکشد، یا شکم میساید؟  
چه کسی روی تپه‌های من دست میکشد، یا شکم میساید؟  
چه کسی روی تپه‌های من دست میکشد، یا شکم میساید؟

### هیچکس

### هیچ وقت

نه،

### هیچکس، هیچ وقت

مارمولک میگوید:  
"اینها غرور تو اند"

مارمولک روی تپه‌ها راه که میرود، دلهره دارد.  
همیشه نگران است که میادا نگاهی دُرسته قورتش بدهد  
یا در چاک بین تپه‌ها به بازی بگیردش.  
مارمولک میگوید:  
"نگاهها عاشقان تپه‌ها بند"

چرا سرخ میشوم، اگر مارمولک دروغ میگوید؟

مارمولک تپه‌ها پوست بسیار لطیفی دارد و خیلی حساس است.  
نیض. تپه‌ها در دست مارمولک میتپد.  
میداند کی عرق میریزند، کی خونشان به جوش می‌آید، فوران میکنند،  
آرامند، مهربانند، زیبایی‌ها، خندانند،  
کی شرمگینند، کی غمگینند،  
سنگینند، بیباکند، شادابند، هشیارند، خسته‌اند، بیمارند.

مارمولک میگوید:  
"نگهداری از تپه‌ها مثل پاسداری از پرچم است"

چرا سرخ میشوم، اگر مارمولک دروغ میگوید؟

## 11 یازده

در گوشم دشنه‌ای نشسته است.  
انگار که دستهایش نه،  
نه،  
دستهایش نه،  
ولی چشمهایش بدجوری به دسته‌اش چسبیده بودند.  
هنگامی که دشنه‌ای در گوشم مینشست.

مارمولک میگوید:

" چشمهای پدران دستهایشانند، میفهمی! "

من که میخندم، مارمولک سرخ میشود.

مارمولک از پشت دندانهایم دیده بود  
دستهایشان چگونه پوست می‌اندازند،  
چه آذرخشهایی از سوراخهای دماغهایشان بیرون میجهد،  
از بوی خون. به جوش آمده‌یشان فهمیده بود  
غیرتشان چه بیتاب بلند میشود.  
از زیر ناخنهایشان شنیده بود،  
که زبانهای داغشان با چه لذتی  
دور لبهای پُف کرده‌یشان میگردند.

مارمولک میگوید:

" دستهای پدران چشمهایشانند، میفهمی! "

من که میخندم، مارمولک سرخ میشود.

## 12 دوازده

شبهای مهتابی،  
که سایه‌ی پرده روی چهره‌ام گاه نقش یک سرزمین باستانی را پیدا میکند،  
مارمولک پوستم روی لپم می‌آید تا در نور مهتاب خودش را پهن کند و مهتابی شود،  
و قتیکه من خواب میبینم.

تا چشمهایم گرم خواب میشوند  
خواب میبینم، در چارسوئی ایستاده‌ام که روی دیوار هایش جای دست آدمهای زُمختی‌ست که زمانهایی  
هی مرا برده‌اند به...  
یا آورده‌اند از...  
و من در خواب فکر میکنم، باید فکر کنم  
آنها را میشناسم و یا باید شناخته شده باشم  
یا آنها مرا باید میشناختند  
یا من میبایستی برای آنها شناخته شده بوده باشم.

آدمهای خشکی با سرهایی پائین افکنده  
و چشمهایی از حدقه بیرون زده،  
مرا دیده یا ندیده  
تنه‌یشان به تنه‌ام خورده یا نخورده،  
رفته‌اند تا مرا فراموش کرده یا نکرده  
گریخته باشند از "خود" یا "ما" یا "تو"  
و یا شاید از "من" که میتوانستم سرنوشتشان را بشکنم.

من ایستاده در چارسو  
پریشان از خودم میپرسم:

" چرا من پاهایم را ماست مالی کرده‌ام؟ "

و مارمولک، ماری را میان پاهایم در خواب میبیند،  
که با تنبک عمه‌های نازنینم میرقصد و میگرید و خاک بر چهره میپاشد.  
ماری که با ترکه‌های عموهای راشدم  
چنان بر گلدسته‌ی طلاکوب‌شده‌ای میپنجد  
تا از درد، کمرم خم که میشود فراموش نکنم هرگز  
چه کسی " لاله الا الله ... " را در گوشم خواند.

مارمولک همچنان در خواب میبیند که من  
خودم را ایستاده در چارسوئی میبینم، تنها.  
تنها در روشنائی خفیفی که سایه‌هایم را به لرزه انداخته بود.  
و من حس میکنم  
من که آنجا در چارسو ایستاده‌ام  
در دهانم بایستی مارمولکی باشد که اگر دهان باز کند  
من از دهانش میچکم روی پاهایم.

من میشنوم  
یا فکر میکنم که باید بشنوم  
یا شنیده میشود که مارمولک در خوابش میگوید:

" چه پاهائی باید باشند اگر ماستها شسته شوند! "

من در این شب مهتابی که از خواب میپریم، یادم می‌آید  
خواب دیده بودم که خیره به پاهایم از خودم پریشان پرسیدم:

" چرا من پاهایم را ماست مالی کرده ام؟ "

یادم می‌آید که مشغول کاری بودم  
مثل گردیدن،  
یا فکریدن به...  
یا راه رفتن در...  
یا در یک چارسو ایستاده بودم؟

من دستی را یاد می‌آید یا چیزی شبیه به آن را،  
که بیرون آمده از معرکه‌ی عموهای راشدم  
ناگهان مارمولک زبانم را که از چشمهایش آتش بیرون میجهید و دمش را به لوزه‌هایم حلقه کرده بود،  
چنگ میزند و انگار که چنگ زده باشد  
میگیرد،  
بیرون میکشد،  
پرتش میکند  
و انگار که پرت شده باشد در هوا  
مثل کل زدن عمه‌های نازنینم  
تاب میخورد، میچرخد و خط میکشد دور سرم  
تا از درد، کمرم خم که میشود، فراموشم نکنم هرگز  
چه کسی " اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدًا ... " را در گوشم خواند.  
و یادم می‌آید  
من که آنجا در چارسو ایستاده بودم  
میبایستی در دهانم مارمولکی بوده باشد  
که اگر دهان باز میکرد  
من از دهانش میچکیدم روی پاهایم.  
و میشنوم  
یا فکر میکنم که باید بشنوم  
یا شنیده میشود که مارموک در خوابم میگوید:

" چه پاهائی باید باشند اگر ماستها شسته شوند "

چه شبها مهتابی باشند یا نباشند  
چه نقش پرده‌ها یک سرزمین باستانی بشوند یا نشوند  
چه من در خواب باشم یا بیدار  
چه مارمولک پوستم روی لپم خودش را پهن کرده باشد یا به پُف زیر چشم لمیده باشد  
و چه روی لاله‌ی گوشم خسبیده باشد یا نباشد  
این  
رویاها  
به سراغم خواهند آمد  
و من این را خوب میدانم  
هر چند که ...

## 13 سیزده

دستم که برید  
مارمولک از لا به لای گوشت و مویرگهای بریده، سر بیرون آورد.  
میلرزید.  
نه از سر به هوائی من  
از بیداری آن لحظه درنگاهم که با قاطعیت میتواند ببرد.

مارمولک میدانند که من میترسم از  
کشمکش نگاهم با دستها، تنها، خیالها  
از درگیری سرم با روزها، رویاها، فکرها  
و از زخمهای دلم  
که اگر دهان بازکنند آتش خواهم گرفت.

من ساکت و خاموشم  
و نگاهم مانده به قطره‌های خون که تند تند به روی پاهایم میچکند.  
مارمولک، خون روی صورتش را که میلیسد میگوید:

"کاش میبیدی که جای پنجه‌های مادرانت هنوز روی دهانت پیداست"

من که میخندم، مارمولک سرخ میشود.

## 14 چهارده

هرگاه چیزی مانند

**ترس**

در دهانم مشکل میگیرد

مارمولی سرش را از سوراخ دماغم بیرون می‌آورد

تا لبهای خشکیده و ترک خورده‌ام را بلیسد.

نمیدانم

آیا من هم باید با او بلیسم

یا بگذارم بلیسدم؟



## 15 پانزده

روی گردن هرکدام از شما مارمولکی نشسته است  
کور میشوید اگر دروغ بگویند.

پنجه‌هایش را در پوستتان فرو کرده  
و دُمش را به دور گردنتان انداخته است.

هوشیار و زیرک با چابکی سرش را به هر سو میگرداند  
و همواره نگاهش به سوراخ گوش شماست

تا اگر موچه‌ای، پشه‌ای، مگسی، زنبوری، ملخی، خرچسونه‌ای، سوسکی یا هزار پائی  
از گوشتان بیرون‌آمد با زبانش آن را بگیرد،  
بچلاند،

به دهانش بکشد تا با موجی که به گردنش میدهد آن را روانه‌ی معده‌اش کند.

اگر "ک"، "ش"، "ت"، "ز"، "خ"، "پ"، "ر" و "س" ای از زیر پوست لپه‌ایتان بیرون‌زد، میفایدش.

جمله‌های پارامیتان را که از گوشه‌ی لپه‌ایتان فرومی‌افتد

با زبان چسبناکش از روی چانه‌یتان میزدرد.

با پنجه‌اش گاه‌گاهی واژه‌ها و عرفهای خشکیده‌ی روی گردنتان را که بوی سرکه‌ی کپک‌زده را میدهد، میخراشد.

به موهای چربتان اگر "ه"، "ق"، "چ"، "و"، "ن" یا "گ" چسبیده باشد، می‌کندش.

گاه زبان که دراز میکند

عددها، جمعها، ضربها، منهاها و تقسیمها را که آغشته به تفکرات غلیظ و لزجتان میباشد

از لا به لای موهای دماغتان بیرون میکشد.

زبانش تا به چشم شما هم میرسد

و میتواند با دقت و ظرافت ویژه‌ی کرمهای کوچک روی مَرْدُمک چشمه‌ایتان را

که شکمهایشان از نگاههای خالی‌یتان باد کرده است، برچیند.

خسته که میشود، کمی میچرخد

تا اگر "ا"، "ا"، "ا"، "آ"، نقطه، ویرگول و یا خط تیره‌ای از آن آویزان باشد، بی‌افتد.

این چنین مارمولکی روی گردنتان نشسته است

کور میشوید اگر انکارش کنید

## 16 شانزده

گاه فکر میکنم  
مارمولکم زمانی خواهد مرد  
که سیبی در گلویش گیر کرده باشد  
یا زیتونی  
شاید دانه‌ی اناری؟  
مارمولکم میگوید:  
"من میان یک دشت میخوام بمیرم.  
میان یک دشت باران زده  
جائیکه بوی خون تو نمی‌آید."

ولی من در خون تو خواهم مرد، مگر نمیدانی.